

ناقابل: ۲۰۰۰۰ تومان  
شماره صدوسی و سوم  
شنبه بیست و دوم  
آذرماه ۹۹  
مسلسل ۱۸۱



مجله هفتگی  
جد و هزل  
درباره فرهنگ  
و هنر و اجتماع  
و کمی سیاست

## درباره

درباره پدیده مشنوم آقازادگی



فساد ایدئولوژی ندارد  
گفت و گو با حامد عنقا درباره آقازادگی و فساد و «آقازاده»  
صفحاتی ویژه آقازادگی با نوشته‌هایی از  
مهری بفر، مجتبی احمدی، محسن آزموده، علی ورامینی

طوطی شکرشکن | داستانی از جمال میرصادقی  
ترجمه و تحلیل داستان پل کافکا | شادمان شکروی  
آبی آرام | داستانی از حسن لطفی

آتش اشتیاق مصرف کننده و جیب گشاد سرمایه‌داری

صفحات ویژه «گفت و گو با اشیا»  
با حمایت اپلیکیشن دیوار  
فراهم آمده است



divar.ir

تنهایی پرهیاهوی معلم شهید ما  
به مناسبت پنجاه سالگی کوپر دکتر علی شریعتی  
با گفته‌ها و نوشته‌هایی از:  
هادی خانیکی، جواد کاشی، امیر رضایی، فرامرز معتمد  
دزفولی، حسین مصباحیان، حسن صراف  
احسان، سوسن و سارا شریعتی  
عمر دو بایست در این روزگار  
گفت و گو با مهدی نصیری درباره تغییر گفتمانی‌اش

وای بر مغلوب

درباره قاسم آهنین جان و آثارش  
با نوشته‌هایی از اسدالله امرایی، بنام ناصری

شماره صدوسی و سوم | ش

## تلاقی انسان و خدا در برزخ معبد

همه هم از نور خیره کننده روشنگری به شوق آمده‌اند و هم خیره مانده‌اند که چگونه آتشی که خیمه‌های سیاه را سوزانده است، خود توانسته است تباهی سلطه را به وجود آورد

### حسین مصباحیان

پرسش‌های شریعتی بر دو گونه‌اند: از خویش و از دیگری. در جایی فقط «خود مخاطب خویش» است. با «کس یا کسانی و از موضوع یا موضوعاتی» سخن نمی‌گوید. «با خود، آزاد و رها فکر»<sup>۱</sup> می‌کند. در این حال، سخن گفتن، کلمات و تعبیرات را برای «فهماندن موضوع خاصی»، به «گروه معینی»، «وسيله کردن» نیست، سخن گفتن جزئی از همان فهمیدن و احساس کردن است. سخن، گفتنی می‌شود شبیه گفت‌وگو کردن با خویش.<sup>۲</sup> متن، نامه یا نامه‌هایی می‌شود که به هیچ کس نوشته می‌شود.<sup>۳</sup> پرسش‌ها در اینجا همه برزخی و بی‌جوابند و «آیا ارواح برزخی بیشتر از دوزخیان عذاب نمی‌بینند؟»<sup>۴</sup> آتش مقدس شک است که مدام شعله می‌کشد و یقین است که یکی از پس دیگری پر می‌سوزد و تردید است که یکی یکی در جان کاشته می‌شود: تردید به خود، به قصد و نیت خود، به راهی که در پیش گرفته است و به همه چیز... و از همین رو است که شریعتی با استناد به ناقدی آگاه - دکتر بدیع - که اثر او را معجزه سیاه خوانده است: «معجزه به خاطر قلم و سیاه به خاطر اثری که بر احساس‌ها می‌گذارد»، این اثرگذاری سیاه را یکسره نفی نمی‌کند. چه آنچه مسلم است، کویر به «از دست دادن خوش بینی» می‌انجامد.<sup>۵</sup> و در انتشار آن تردید می‌کند و از خود می‌پرسد: «آیا این همه رنج، نفی و عبث را بر جان نسلی ریختن - که سرشار جوانی و امید و ایمان، برخاسته است تا برود و برسد و بسازد - مسموم کردن و بیمار ساختن نیست؟»<sup>۶</sup> و با پرسشی دیگر پاسخ می‌دهد که آن که مسئول ساختن است، نباید ویران کردن را بیاموزد؟ و دیگر پاسخ نمی‌دهد، چرا که کویر دو آفریننده دارد: نویسنده و خواننده: «یک اثر ادبی قطعه فلزی است که در زیر چکش قلم نویسنده و سندان فهم خواننده‌اش شکل می‌گیرد.»<sup>۷</sup>

منصفانه از این رو این است که در خواندن کویر، با درخواست‌های شریعتی که با تواضع و گاه با تضرع بیان شده‌اند، همدلی شود. خواننده کویر باید بیننده باشد تا خواننده. با متن به گونه‌ای مواجه نشود

هیچ‌گرایی صوفیانه یا نیست‌انگاری و نیهیلیسم اخلاقی یک آفت اجتماعی است به سود استعمار. اما در ادامه معتقد است و شک ندارد که پس از طی: «این مرحله و نیل جامعه ما به مرحله بورژوازی صنعتی و رفاه اقتصادی، به همان فلسفه‌ای خواهیم رسید که امروز آن را می‌گوییم و به‌حق، و اروپا به آن رسیده است به‌حق!» (ص ۱۲۰)

اکنون «فلسفه خلقت»، آنچه را کویر به صورت مضمیر و پنهانی به آن اشاره داشته بود، به صورتی عیان و آشکار فریاد می‌زند. راوی در این اثر قصد دارد که از این منزل سخت بگذرد. اگرچه در این آخرین فلسفی - ادبی نویسی، شریعتی را می‌بینیم به گاه، چراغی در خانه تاریکش روشن می‌شود و او هم این لحظات دیرپاب را یاری‌دهنده تنهایی خود می‌یابد ولی واپسین سخنش همان‌جا آن است: «در این کویر فریب سرابی هم نیست!» (ص ۲۳۰) البته «درد بودن» با این جمله به پایان نمی‌رسد که اگر بود، او به همان‌جا رسیده بود که پیش‌تر در فصل‌های پی در پی «کویر» به آن رسیده بود. اما در آخرین فراز و به گونه‌ای غیرمنتظره عزم بازگشت و رجعت می‌کند. مهمترین پرسش و عمیق‌ترین چرخش شریعتی در کار او در کویر همین جاست. چرخشی که شاید خود را به صورت راهبردی درون اسلامیات و اجتماعیات او نشان داده است: بازگشت به خویش! آیا شریعتی از سر ناگزیری به خاطره ازلی از دست‌رفته خود مجدداً باز می‌گردد و چشم بر پیش رو می‌بندد، آنچه به واسطه فتح زندان‌های خود از آن‌ها آزاد شده بود؟ اما بگذارید آخرین جملات را با دقتی بیشتر بخوانیم: «رجعت، بهشتی را که ترک کردم باز می‌جویم. دست‌هام را از گناه نخستین، عصیان، می‌شویم.» ولی جالب اینکه همین‌جا در این بازگشت و چشم دوختن به میراث و خاطره ازلی، به گونه‌ای تناقض‌ناما باز سر در شکستن بت‌های ذهنی دارد و قصد روشنگری: «همه غرغه‌های بهشت نخستینم را از خویشتن خویش فتح می‌کنم! طبیعت را، جامعه را، و خویشتن را» و در درهم‌آمیزی سخت‌تر و ناسازگارتر بسان پرومته یونانی و به همراه خدای سامی دست به همراهی غریب و شگفتی با هر دو می‌زند: «در آنجا من و عشق و خدا دست در کار توطئه‌ای خواهیم شد، تا جهان را از نو طرح کنیم، خلقت را بار دیگر آغاز کنیم... ملکوت را به زمین فرود می‌آوریم. بهشتی که در آن درختان همه درخت ممنوعند، جهانی که دست‌های هنرمند ما معمار آن است...» (ص ۲۳۰)

همان‌طور که گفته آمد «فلسفه خلقت» بلند خواندن مشکلی است که در «کویر»، شریعتی زرمه می‌کرد و می‌خواست جز خود نبیند که «مصلحت» خلق نبود. اما اکنون نه فرصتی هست و نه دغدغه ناخاطبان! اینکه آیا شریعتی در فلسفه خلقت پاسخ خود را یافت یا خیر، این تلاش از سر استیصال بود یا گشودن راه دیگر و خواننده جست‌وجوگر او قانع می‌شود یا نه، همه یادمان می‌اندازد که کویر نیمه‌تمام است، چنان که شریعتی در آخرین وصیتش برای کویریات خود هنوز کامل شدن کویر را می‌جست و از آنان می‌خواست ■



من دیگر از روز نمی گفتم، دیگر در ستایش خورشید قصیده نمی ساختم، در عشق روشنایی غزل نمی سرودم. ... شب بود و شب همچنان بود و همچنان شب بود. شب هست، شب خواهد بود. شب نمی رود و فردا نخواهد آمد.» و به کلی ناامید می شود از طلوع خورشید و فرارسیدن روشنایی و گویی مرثیه می سراید که «شب بر بالای سرم ایستاده بود و دشت در زیر پانم گسترده و راه در برابرم، چشم به راه هر قدمم و من چشم به سیاهی دوخته می رفتم و می رفتم...» و این جمله را بی هیچ کم

و کاست نه بار تکرار می کند. اگر معبد را محل ملاقات انسان و خدا بگیریم و بث الشکوائی را که در آن روایت می شود، حکایت سرگذشت این رابطه که در قالب سفری هستی شناسانه صورت بندی شده است، ایزود اول را به گواه قطعاتی که در بالا نقل شد می توانیم توصیف هایی تلقی کنیم برای دوره ای که در آن خدا توسط نمایندگان خدانشناس قاهری همه جا حاضر معرفی شده است و انسان درمانده ای مفلوک و مطیع که سرنوشتی جز پذیرش اراده قاهر الهی ندارد. نه بار تکرار جمله «شب بر بالای سرم ایستاده بود...» و مراحل مختلفی که برای دوره حاکمیت شب تعیین می شود، دوره سیاه قرون وسطی را به یاد خواننده می آورد. دوره ای که از قرن پنجم شروع می شود و تا قرن چهارده یعنی نه قرن به طول می انجامد. دوره ای که همه چیز آن شب است و تلاش آدمی برای دیدن صبح روشنایی ثمر نمی دهد. ناگهان اما اتفاقی می افتد و آن اتفاق، سوزاندن خیمه های سیاه قرون وسطایی، درخشش نور روشنگری و آغاز ایزود دوم معبد است با این جمله و جملاتی در پی آن: «ناگهان! آتش بازی شگفت و شلوغ و بزرگ و جالب و درهم و رنگارنگی... چه خبر است؟! خدا یا! چه خبر شد؟! این چیست؟! این از کجا است؟!... مبهوت شده ام... وای! چه غوغایی!... شب آتش گرفته است! شب دارد می سوزد! آه! حریق را بین که در «خیمه ها» افتاده است! خیمه ها، همان خیمه های سیاه پیوسته درمی که آن صف طولانی و هولناک را در برابرم پدید آورده بودند، همان خیمه در خیمه های زشت و مهیبی که بادهای وحشت در زیر آن، از این خیمه به آن خیمه، همه جا مرا تعقیب می کردند و با زوزه های خشمگینشان همواره به دنبال این محکوم فراری می گشتند و نمی یافتند. این صف های پیایی خیمه ها! بیست و سه صف! هر صفتی ۳۶۵ خیمه... من از تماشای حریق این خیمه های سیاه و بدخاطره ای که عمری را در زیر هر یک به بادهای زوزه کش و کینه توز وحشت دادم نمی دادم چه حالی دارم. چه حالی باید داشته باشم؟ شادی کوچک تر از آن است که در این حال من آن را احساس کنم... من حریق خیمه ها را تماشا نمی کنم، «من

که گویی «نامه ای را می خواند»، بلکه چنان که گویی «سرگذشتی را می بیند».<sup>۱</sup> «و تو، چند گامی از حاشیه به درون آی... تا به بوی سخنم، نه به دلالت الفاظم... راه یابی.»<sup>۲</sup> و بدان که «هر دلی عقل خویش را دارد» و «بنا به جنس عقلی که دارد دنیا را می بیند».<sup>۳</sup> ببینم می شود آیا با جنس عقل و دلی که داریم، سرگذشت انسان و خدا را در قصیده معبد شریعتی ببینیم؟ به بوی سخنش راه یابیم؟ و عذاب برزخ معبد را دریابیم؟ این قصیده که به شکل یک داستان

کرونولوژیک بیان می شود، چهار ایزود دارد ناظر بر چهار دوره تاریخی سرگذشت انسان و خدا و استعاره های ناظر بر آن دوره ها: شب، نور خیره کننده یا آتش بازی های عظیم، نشئه تسلیم و در نهایت رودی که نشانه گذر و عبور و شدن دائمی است. ایزود اول معبد<sup>۱</sup> همان جمله اول آن است: «آفرینش در اقیانوسی از شب غرق شده بود.» جمله ای که با جملات و اصطلاحاتی ناظر بر آن توسعه می یابد و تکمیل می شود. این جمله مثلاً که «بر روی همه چیز، حریری از افسانه کشیده شده بود اما حریر سیاه بود» و یا این جمله که «همه جا شب بود. نه، همه چیز شب بود.» و سپس وارد توصیف وضع خود در این شب سیاه بی پایان می شود که «من این چنین در شب می زیستم، این چنین با شب خو کرده بودم. و من شبخ آواره شب بودم و آن گاه که شب ردای سیاهش را بر همه جا می گسترد و هر جنبه های در زیر سایه مهیب آن از هراس آرام می گرفت و جهان از وحشت شب خاموش می شد و من سنگینی و خصومت و سنگدلی شب را بر سینه روحم به سختی احساس می کردم و از اندوه بی طاقت می شدم و دلم سخت می گرفت... و من این چنین شب را می گذراندم، و من این چنین پایگاهی در شب داشتم. و من این چنین با شب خو کرده بودم و من این چنین با شب بودم و من این چنین «بودم»... بلافاصله ولی به یاد می آورد که هرگز نشده بوده است و همواره زیباترین سرودهای هستی را در توصیف روز سروده است: «خود را همواره در شب غریب می گذاشتم و نمی گذاشتم که شب شوم. و من دلکش ترین ترانه ها را در حسرت خورشید، در مدح روز و در ستایش نور... می خواندم... سرودهای غم آهنگ من در حسرت روز، در زیر غرفه های بلند و ناپیدای شب طنین می افکند و بانگ محزون و آواره من، در این شهر غریب شب می گشت و می خواند و می گرید و خسته می شد و گم می شد.» و پی می برد که ترانه های غمگین او نمی تواند دل سیاه شب را بشکافد و روزنه ای به روشنایی روز بگشاید. خسته می شود انگار و تن می دهد به سیاهی شب: «دیگر کسی آوای خسته و غمگین مرا نمی شنوند... دیگر کسی در ستایش روز ترانه نمی خواند... و من این چنین شدم. شب بود و همچنان شب بود اما من دیگر ساکت بودم. شب بود و

اکنون تماشای حریق خیمه‌ها هستم». تماشا شده‌ام. شیخی بودم و اکنون دیگر شبح نیستم. اکنون دیگر تماشا کنم، تماشای سوختن دسته‌جمعی خیمه‌ها. «جاده نور است که پیش گرفته می‌شود؛ «تاو» است که به «نیروانا» می‌پیوندد و هجرت آغاز می‌شود! «و آفتاب بر بالای سرم ایستاده و دشت بر سر راهم گسترده و راه در برابرم، چشم‌به‌راه هر قدمم و من چشم در روشنایی دوخته می‌رفتم و می‌رفتم و می‌رفتم و می‌رفتم». این جمله که در ساختار دقیقاً در تناقض با جمله‌ی «تکرار شده» شب بر بالای سرم ایستاده بود... «ایزود اول است، چهار بار تکرار می‌شود و این جلس را تقویت می‌کند که این یکی هم اشاره به چهار قرن اعصار روشنگری و مدرن دارد. در اولی شب بر بالای سرم ایستاده است و در دومی آفتاب. در هر دو ولی آدمی می‌رود و می‌رود و می‌رود؛ یک بار چشم در تاریکی و یک بار چشم در روشنایی شادی بخش و امیدآفرین.

این شادی اما طولی نمی‌کشد. خدایی که انسان را در شب کشته بود، اینک توسط انسان در روز کشته می‌شود. سوژه مدرن سر زده است. خیمه‌های تباهی یکی یکی می‌سوزند و این البته اتفاق خجسته‌ای است ولی همه اتفاق نیست. بشر از سلطه‌رهای یافته است و خود سلطه یا سلطه‌های دیگری ایجاد کرده است. آن شادمانی و این نومی‌دی فقط در معبد شریعی نیست که به چشم می‌آید. طیف وسیعی از متفکران از نیچه‌ای‌ها تا فرانکفورتی‌ها، از سیاهان تا سبزه‌ها، از پسااستعماری‌ها تا پسامدرن‌ها، همه هم از نور خیره‌کننده روشنگری به شوق آمده‌اند و هم خیره مانده‌اند که چگونه آتشی که خیمه‌های سیاه را سوزانده است، خود توانسته است تباهی سلطه را به وجود آورد.

خسته می‌شود شریعی از آن شب و این درخشش سیاه و وامی‌نهد گویی خود را. خود را با تسلیم تسکین می‌دهد گویی. ایزود سوم، ایزود تسلیم است. تسلیم به چی؟ تسلیم خدای قرون وسطی؟ تسلیم انسان مدرن؟ نه! تسلیم خود. که دست از جست‌وجو بردارد و دمی بیاساید. دمی مرور کند سیاهی‌ها و سفیدی‌های قرون سپری شده را. نه می‌تواند به سیاهی برگردد و نه به روشنایی دل بندد: «اما من خسته‌ام. زندگی طولانی در شب چشمان مرا چنان به تاریکی خو داده است که برق‌های تند و بازی‌های شلوغ و نورهای خیره‌کننده این آتش‌بازی آن را سخت آزار می‌دهد... تماشای غریبی است. نمی‌توانم ببینم. نمی‌توانم نبینم. دلم از دیدار این نمایش بزرگ لیریز شوق می‌شود اما روحم در برابر این همه ناآرامی و انفجار و عصیان‌های پیاپی و سردرگم‌آزده است. نمایشی است از صدها و هزارها و صدها هزار عصیان و سرکشی گلوله‌های نور که به هوا می‌پرد و ناگهان هر یک - به گونه‌ای که پیش‌بینی نمی‌توان کرد و خود را برای دیدار آن فراهم نمی‌توان ساخت - منفجر می‌شود و در فضا پخش می‌گردد و روح من که تنها در برابر تسلیم آرام می‌گیرد، در برابر این نمایش سخت آشفته و رنجور می‌شود. او را جز تماشای تسلیم آرام نمی‌کند. یقین، آرامش و آسودگی، هر چند سیاه و سرد و نومی‌د، او را از تلاطم‌های نورباران و طغیان‌های گرم و بی‌تابی‌های پرامید

تسلیم بخش‌تر است، تسکین‌ده‌تر است.»

تسلیم اما برای شریعی فقط یک ایستگاه است. دمی برای آسودن و رفتن. رفتن به کجا؟ نمی‌داند. فقط می‌داند که باید خدار را در دسترس قرار دهد و انسان را متواضع‌تر سازد که با هم تلاقی کنند. ولی نمی‌داند چگونه: «مرد بر در این معبد مسحور شده است. اکنون نمی‌تواند چیزی بگوید، رهایش کنید... مهلتش بدهید...» و «افسانه‌ی من به پایان رسیده است و احساس می‌کنم که این آخرین منزل است. دیگر نه بانگ جرس کاروانی، دیگر نه آوای رحیلی! تنهایی آرامگاه جاوید من است و درد و سکوت هم‌نشین تنهایی جاودانه من!» و از همین رو است که خود را با پیامبر مزامیر آشنا می‌یابد و با این فریاد او بر سر آسمان که «من در روی این زمین غریبم. اوامر خود را از من مخفی مدار!» که ناگهان!...

«ناگهان! در برابرم، معبدی!» و این ایزود چهارم است. ایزودی که سه استعاره دارد. رود که انسان است. دریا که خدا است و معبد علیگره که میعادگاه عزیز دو «خویشاوند» است و محل تلاقی خالق و مخلوق: «نه معبد اوژن یونسکو، نه معبد استرینبرگ. نه «انتظار» و... نه «آفتاب»! «معبد علیگره»! در قلب عمیق هند. با مناره‌ای به رنگ آفتاب، کشیده همچون آرزو، نازک همچون خیال، قامت بلند یک «فریاد»، حلقوم باریک یک «دعوت»؛ فریاد بر سر دلی زندانی زمین، دعوت به معراج آسمان... این معراج اما فرارفتن آدمی از خویش است: «می‌خواهم همه چیز را از بلندی نگاه کنم، نه از پستی، از ته دره، عمق چاه، کف خیابان. تماشای قله، تماشای آسمان و تماشای شهر را دوست ندارم. دوست دارم شهر را از فراز مناره‌ای، قله مغرور بلندی، و قله مغرور بلند را از فراز آسمان ببینم و شاید از همین روست که غروب‌ها را بیشتر از طلوع‌ها و آبشارها را بیشتر از فواره‌ها... دوست دارم.»

انسانی که از خود فرارفته است، «همچون رودی است که از حصارهای سنگی و عبوس خویش در سینه کوهستانی ساکت و همیشه زمستان و دور سررازی می‌شود و همچون پلنگی تیرخورده، خشمگین می‌غرد و می‌جوشد و می‌زند و می‌نالد و پا بر سر سنگ می‌کوبد و سر به صخره‌ها می‌زند و... می‌شکند و می‌رود و تا بدین‌جا می‌رسد. تا می‌بیند که دریای بزرگ و عمیق و پاک سراپا آغوش شده است و باز، و بر سر راهش آرام و گسترده و چشم‌به‌راه و نیازمند و مهربان می‌آید... در این جاست که دیگر نه رود از شکست تسلیم نگران است و نه دریا از ضعف نیاز هراسان... چه، رود اکنون با روح دریا درآمیخته و دریا شده است و دریای دریا شده است و «دریا را حس کرده است» و دریا او را «حس» کرده است، همچنان که حلاج خدا را حس کرد و...» ■

پی‌نوشت:

- ۱- علی شریعی، مجموعه آثار ۱۳، هبوط در کویر. تهران، چاپخس، چاپ سی و سوم. ۱۳۹۲. ص ۲۳۳. ۲- همان، ص ۲۳۲. ۳- همان، ص ۲۲۱. ۴- همان، ص ۷۰. ۵- همان، ص ۲۱۰. ۶- همان. ۷- همان. ۸- همان، ص ۲۳۰. ۹- همان، ص ۲۳۱. ۱۰- علی شریعی، مجموعه آثار ۳۲، هنر. تهران، اندیشمند. ۱۳۶۱. ص ۱۴. ۱۱- هرچه از این پس در گیومه نهاده می‌شود، نقل از معبد است.